

## شاملو، شاعر زندگی و مرگ

### عباس باقی‌نژاد

مربی دانشکده علوم انسانی دانشگاه آزاد اسلامی - واحد ارومیه

### چکیده

مرگ، تجربه‌ای است که در حیطه دیگر تجربیات انسانی نمی‌گنجد. به همین دلیل، انسان‌ها در برابر آن، واکنش‌های متفاوت و گاه متضادی نشان داده و داورهای گوناگونی درباره آن نموده‌اند. شعر فارسی در همه گونه‌های خود، راوی احساس‌هایی بوده است که شاعران فارسی در برابر مرگ و زندگی داشته و دارند. در روزگار ما، احمد شاملو، شاعر انسان‌گرا و متعهد معاصر، کسی است که انسان، زندگی و مرگ را به گونه‌های مختلف، دستمایه شاعری خویش قرار داده است. او شاعری است متفکر که خود را در برابر انسان و سرنوشت او مسئول می‌شناسد. اندیشه درباره زندگی و مرگ، جریانی مداوم در شعر شاملوست که زمینه گفت‌وگوهای او را درباره انسان، آفرینش و هر آنچه به انسان و انسانیت او مربوط است، فراهم آورده است.

کلیدواژه‌ها: انسان، زندگی، مرگ، شعر، آرمانخواهی.

تاریخ دریافت مقاله: ۸۶/۶/۲۴

تاریخ پذیرش مقاله: ۸۶/۱۱/۱

Email: A.baghinejad@iaurmia.ac.ir

## مقدمه

مرگ، واقعیتی پیچیده و ملازم زندگی است که همواره امری ناشناخته بوده است. مرگ، «تجربه‌ای بیان‌نشده و غیرقابل انتقال است» (معمدی ۱۳۶۷: ۲۳) که در حیطه دیگر تجربیات انسانی نمی‌گنجد و تکرار شدنی نیست. همین ویژگی، واکنش‌های گوناگون و تفسیرهای متفاوت و گاه متضادی را نسبت به آن پدیده آورده است. با آنکه مرگ در جوار زندگانی انسان‌ها همواره اتفاق افتاده و می‌افتد، اما انسان هرگز نتوانسته چهره‌ای ملموس از آن برای خویش بیافریند و با آن، چون دیگر اموری که شناخته و پذیرفته، روبه‌رو شود. میان واقعیت مرگ و دورنمای آن در اذهان، همیشه فاصله و تفاوت‌هایی وجود داشته است. آنچه انسان‌ها از مرگ دریافته و درمی‌یابند، مبتنی بر پنداری است که مطابق دنیای فکری و شرایط زندگانی خود از آن ساخته‌اند. همین امر از مرگ - که امری واحد است - ترسیم‌های متفاوتی را در ذهن‌ها شکل داده و حیطه هر پندار و دریافتی، شکلی خاص به آن بخشیده است.

به همان اندازه که واژه زندگی و اندیشه درباره آن برای انسان‌ها جذابیت داشته، واژه مرگ هراس‌آور بوده است. ترس، عمومی‌ترین و شناخته‌شده‌ترین واکنشی است که انسان‌ها در برابر مرگ، گونه‌های مختلف آن را تجربه کرده و می‌کنند. چنین ترسی را نمی‌توان دارای کیفیتی واحد و ثابت در همه افراد دانست. ترس از مرگ، واکنشی است که چند و چون آن، تابع عوامل گوناگونی است که در دنیا و تفکر هر فرد می‌تواند وجود داشته باشد. این واکنش را بیشتر به اضطراب، شبیه (همان) دانسته‌اند؛ اضطرابی که ابتدا و متتها و نیز نوع آن، به درستی تعیین‌شدنی نیست. این اضطراب به دلایل گوناگون و در دوره‌های مختلف حیات انسانی می‌تواند بروز نماید و صورت‌های متفاوتی به خود پذیرد.

از آنجا که آثار هنری بازتاب‌های مختلفی از روح و دنیای درونی انسان هستند، خواسته یا ناخواسته در ترسیم چنین اضطرابی تلاش کرده‌اند. اندیشه مرگ، ذهن هر

هنرمند و شاعری را کمابیش به خود مشغول نموده و توانسته در آثار او، بازتاب‌های گوناگونی داشته باشد. این امر منحصر به آثاری نیست که از مایه فلسفی برخوردارند یا به نوعی با اندیشه و تفکر آمیزش دارند، بلکه در هر یک از گونه‌های شعری، به نوعی از آن سخن گفته شده و هر شاعری متناسب با حال و هنجار خویش، آن را تعریف و تفسیر کرده است. تفاوت‌های میان این آثار به نوعی بیانگر تفاوت قضاوت‌هایی است که هنرمندان مختلف درباره مرگ و زندگی داشته و دارند.

شعر فارسی، مشحون از تأثرات، نگرش و داوری‌هایی است که شاعران فارسی‌زبان درباره مرگ داشته‌اند. در هیچ زمانی هیچ گونه‌ای از شعر فارسی، خالی از نشانه‌های مرگ‌اندیشی نبوده و این امر از دیرباز تاکنون در شعر فارسی نمود و تجلی داشته است. شعر امروز فارسی نیز از این میراث شعری، سهم ویژه‌ای برده و در آثار معاصر، می‌توان ابعاد تازه و دیگرگونی از مرگ‌اندیشی را یافت. احمد شاملو یکی از شاعران بزرگ این روزگار است که از زندگی و مرگ سخن گفته و دغدغه مرگ را به گونه‌های مختلف، دستمایه شعر خویش ساخته است.

#### به هیأت ما، به هیأت پرشکوه انسان

شاملو شاعری متفکر و صاحب بینشی فلسفی است. او در شعر با گذراندن فراز و فرودهای بسیار توانسته است تفکر درباره انسان، هستی و مرگ را جانمایه اصلی کار خویش قرار دهد. آثار شاملو در خود، نشانه‌های زیادی از اندیشه انسانی و جست‌وجو در هستی آدمی دارند. او با بهره‌مندی از توانمندی‌های ویژه و مداومت در نوآوری‌های خویش، توانسته به آنچه که از انسان، زندگی و مرگ آدمی دریافته، صورت و ماهیتی شاعرانه ببخشد. می‌توان ادعا کرد شاملو یکی از انسان‌گراترین شاعران این روزگار است. اگر گفته‌اند: انسان‌گرایی، «یک نواندیشی تفکیک‌ناپذیر از شعر معاصر است» (مختاری ۱۳۷۲: ۲۱)، بی‌شک به شعر شاملو و تأثیرگذاری او در روند شعر امروز نظر داشته‌اند. آثار شاملو سیری از انسان‌اندیشی متمایز و متفاوت از

شعر گذشته را دربردارد که گویای توجه زیاد این شاعر به انسان بوده و همچنین، مبینِ دگرگونی‌هایی است که او در مراحل گوناگون زندگانی در خود و اندیشه‌هایش پدید آورده است. شعر شاملو قابلیت‌های بسیاری از انسان‌اندیشی و حساسیت‌های انسانی را در خود به صورت نهفته و آشکار دارد. او شاعری است که متفکرانه، نگرانی و دغدغه‌های انسان را از نظر گذرانده و در چند و چون زندگی و احوال آدمی اندیشه می‌کند. تلاش مداوم شاملو در سرودن شعری متفکرانه و دستیابی وی به امکانات و ابزارهایی که سرودن چنین شعری را برای وی میسر ساخته، او را نه تنها شاعری متفکر و انسان‌گرا شناسانیده، بلکه از وی شاعری صاحب نام و صاحب سبک ساخته است. نیمایوشیچ در همان ابتدای راه، به شاملو توصیه کرده بود: «به انسانیت بزرگتری فکر» (نیمایوشیچ ۱۳۶۸: ۶۵۰) کند. شاملو تا جای ممکن، این آموزه نیما را به کار بست و آن را مایه همه اشعار خویش ساخت. او ستایش‌گر انسان باقی ماند و تا پایان عمر «عظمت عاشقانه انسانی را سرود» (شاملو ۱۳۸۳: ۲۶۸):

... نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه‌ای، نه به هیأت سنگی، نه به هیأت برکه‌ای  
 من به هیأت «ما» زاده شدم  
 به هیأت پرشکوه انسان  
 تا در بهار گیاه به تماشای رنگین‌کمان پروانه بنشینم  
 غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم  
 تا شریطه‌ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت خویش معنا دهم  
 که کارستانی از این دست  
 از توان درخت و پرنده و صخره و آبشار

بیرون است... (همان: ۹۷۳-۹۷۴)

من، آن معجزت نهایی و پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 درباره شعر شاملو، بدون توجه به وجه انسانی شعر او نمی‌توان سخنی گفت، چراکه در پس هر سخن او، چهره‌ای از انسان و زندگی انسانی حضور دارد. در واقع، انسان، غایت و عصاره شعر شاملو است. او همواره به انسان می‌اندیشد و در چند و

چون موجودیت و زندگانی آدمی جست‌وجو و تأمل می‌کند. همه راه‌های پیش پای شعر شاملو به انسان و آنچه به انسان تعلق دارد، منتهی می‌شود. شاملو خواسته یا ناخواسته در خلقت، زندگی و مرگ انسان کاوش می‌کند و از این امور برای خویش، دستمایه و موضوع شعری فراهم می‌آورد. دنیای شعر شاملو به گونه‌ای رقم خورده که هر آنچه که مربوط به انسان و انسانیت انسان است، در آن، مجال خودنمایی و حضور می‌یابد؛ زندگی، فقر، آزادی، عشق، عدالت، اختیار، جبر، مرگ و هر آنچه که در حیطه زندگی انسان در خور تأمل است، موضوع کار شاملوست. در این میان، شاملو به زندگی و مرگ توجه خاص و متفکرانه و در عین حال دردمندانه‌ای دارد که در نوع خود متفاوت است. ابعاد این نگرش، وجوه و عناصر گوناگون شعر شاملو را همواره متأثر ساخته است:

نخستین که در جهان دیدم

از شادی غریو برکشیدم:

«من ام، آه

آن معجزت نهایی

بر سیاره‌ی کوچک آب و گیاه!»

آن‌گاه که در جهان زیستم

از شگفتی بر خود تپیدم:

میراث‌خوار آن سفاهت ناباور بودن

که به چشم و به گوش می‌دیدم و می‌شنیدم!

چندان که در پیرامن خویشتن دیدم

به ناباوری، گریه در گلو شکسته بودم:

بنگر چه درشتناک تیغ بر سر من آخته

آن که باور بی‌دریغ در او بسته بودم.

اکنون که سراچه‌ی اعجاز پس پشت می‌گذارم

به جز آه حسرتی با من نیست:

تبری غرقه‌ی خون

بر سکوی باور بی‌یقین و

باریکه‌ی خونی که از بلندای یقین جاری‌ست. (شاملو ۱۳۸۳: ۱۰۴۹)

هر ویرانه نشانی از غیاب انسان

شاملو زندگی را دشوار و گرانی‌بار آن را بیش از طاقت آدمی می‌داند و تصویر می‌کند. در نگرش او نوعی یأس که حاصل تلخکامی‌های وی و نیز بازتاب حساسیت‌های او در برابر سرنوشت دردناک انسان‌هاست، به چشم می‌خورد. او دنیای زندگانی خویش را «زاغه‌ای کثیف و [مبتدل می‌خواند] که در آن، فرشتگان و جنایتکاران از یک دست درد می‌کشند» (شاملو ۱۳۸۱: ۸۵). دنیایی که زندگانی شاملو و دیگر انسان‌ها را دربر گرفته، از نظر او «جهانی رسوا و مبتذل، سرشار از نیرنگ و دروغ و اطوار و ادا» (همان) است. چنین چشم‌اندازی از زندگی، ذهنیت شاملو و شعر او را به ساحتی از تلخی و دردمندی رهنمون می‌شود و دنیای وی را با افکاری پیوند می‌زند که اگر در شعر فارسی بی‌سابقه نباشد، کم سابقه است.

شاملو از اینکه می‌بیند انسان محکوم به سرنوشتی اسارت‌بار است، حسرت می‌خورد و رنج می‌برد، با این همه، انسان را دارای اقتدار و عظمتی ذاتی می‌شناسد و زندگانی وی را موهبتی زیبا و قابل تقدیس می‌داند. او هویت و اصالت انسانی را در چارچوب همین نگرش تفسیر می‌کند. به همین دلیل، اسارت انسان و پیوستن زندگانی وی را در قیدهای گوناگون بر نمی‌تابد و آنها را مغایر با آزادی و زیبایی خداداده‌ی انسان می‌شناسد. او بر این باور است که قراردادهای زندگی، موجودیت و شأن واقعی انسان را تهدید کرده و انسانیت او را نادیده گرفته‌اند. انسان بدون اقتدار و آزادی در تفکر شاملو، فاقد اصالت و انسانیت خویش است و زندگانی او از خاصیت و اعتبار عاری است. انسان بودن و انسان ماندن برای شاملو بدون تحقق این امر ناممکن است:

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاه پرندۀئی

هیچ کجا دیواری فرو ریخته برجای نمی ماند

سالیان بسیار نمی بایست

دریافتن را

که هر ویرانه نشانی از غیاب انسانی ست

که حضور انسان

آبادانی ست

همچون زخمی

همه عمر

خونابه چکنده

همچون زخمی

همه عمر

به دردی خشک تپنده،

به نعره‌یی

چشم بر جهان گشوده

به نفرتی

از خود شونده، -

غیاب بزرگ چنین بود

سرگذشت ویرانه چنین بود.

آه اگر آزادی سرودی می خواند

کوچک

کوچک تر حتی

از گلوگاه یکی پرندۀ! (شاملو ۱۳۸۳: ۷۹۹-۸۰۰)

خشم، درد، نفرت و عشق در شعر شاملو در چارچوب نگرش انسان‌گرایانه او شکل می‌گیرد و تأثیرپذیر از احوال ناخوشایندی است که او در حیات انسانی مشاهده می‌کند. این نگرش، از شاملو شاعری معترض و بی‌پروا ساخته است. او آشکارا نفرت خویش را از هر قید و تنگنایی که اقتدار و آزادی آدمی را تهدید نماید،

اظهار می‌دارد و بر آن خشم می‌گیرد و بدان دشنام می‌دهد و هر خفت و دردی را که انسان به‌واسطه از دست رفتن آزادی و کرامت انسانی‌اش تحمل می‌کند، رنج و درد خویش می‌شمارد. کلیت شعر شاملو در همه گونه‌های خود، این باور و نگرش را به شیوه‌های گوناگون بیان می‌دارد.

*از مرگ بیش از زندگی...*

از مهم‌ترین نتایج تفکر درباره انسان برای شاملو، گام نهادن ناخواسته وی به راه مرگ‌اندیشی است. دغدغه مرگ از این رهگذر، در ذهن و تفکر شاملو جای می‌گیرد و به جریانی مداوم در شعر او بدل می‌شود. شاملو به همان اندازه که به انسان و زندگانی او پرداخته، از مرگ نیز سخن گفته است، گویی ناگزیر از گفتن درباره آن بوده است. هر سخنی از زندگی، مرگ را به یاد شاملو آورده و شعر او را با احساس‌ها و تأثرات حاصل از آن درآمیخته است. در این میان، مرگ با چهره‌های متفاوتی به شاملو روی می‌آورد و او، آزار و هراس خویش را از حضور مداوم در سایه آن بیان می‌کند. رویکرد شاملو به مرگ، یک گونه نیست و مرگ در سیمای شعر او جلوه‌ای یکسان ندارد.

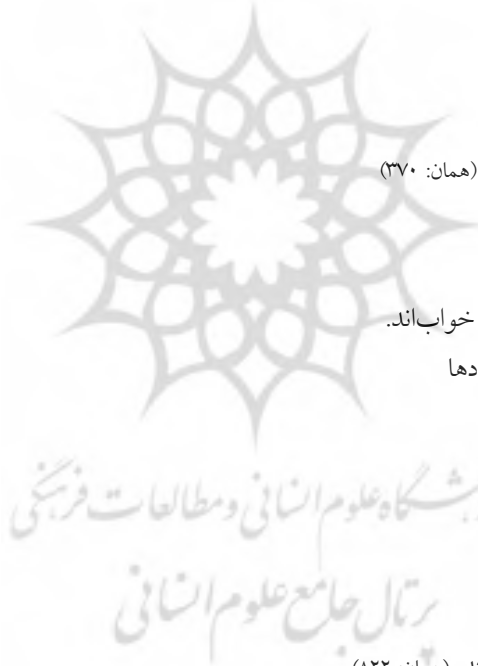
شاملو می‌تواند از مرگ نیز همچون زندگی، دستمایه اشعار خویش را فراهم آورد. او مرگ را در برابر خود و دیگران قرار می‌دهد و از این راه، مجال می‌آفریند تا اعتراف‌ها، باورها و احساس‌های خود را - که بر اثر زندگی در سایه سنگین مرگ شکل گرفته‌اند - بیان سازد. شاملو نمی‌تواند بدون اندیشیدن به مرگ و بدون سخن گفتن از آن، از کنار زندگی و حوادثی که مربوط به آن است، بگذرد. کلیت حیات برای این شاعر بدون توجه به سرنوشت محتومی که در منتهای آن ایستاده، قابل تفسیر نیست و او قادر نیست بی‌اعتنا به آن زندگی را دنبال کند. همواره نشانه‌ای از زندگی، شاملو را متوجه مرگ و فرجام حیات می‌سازد. همین امر سبب می‌شود واژه مرگ به هر بهانه به زبان او آید و بسامدی بالا در شعر وی بیابد:



... انعام را  
به طلب  
دامن فراز کرده‌اند  
که مرگ بی‌دردسر  
تقدیم می‌کنند.  
مردگان را به رف‌ها چیده‌اند  
زندگان را به یخدان‌ها.  
گرد بر سفره‌ی سوز  
ما در چهره‌های بی‌خون همکاسگان می‌نگریم (شاملو ۱۳۸۳: ۷۵۶-۷۵۷)

بن‌بست سر به زیر  
تا ابدیت گسترده است  
دیوار سنگ  
از دست‌رس لمس به دور است.  
در میدانی که در آن  
خوانچه و تابوت  
بی‌معارض می‌گذرد  
لبخنده و اشک را  
مجال تأملی نیست. (همان: ۳۷۰)

... در مزار شهیدان  
هنوز  
خطیبان حرفه‌ای در خواب‌اند.  
حفره‌های معلق فریادها  
در هوا  
خالی‌ست.  
و گل‌گون کفن‌ان  
به خسته‌گی  
در گور  
گرده تعویض می‌کنند. (همان: ۸۲۲)



صبح پاییزی  
در رسیده بود  
با بوی گرسنگی  
در ره‌گذرها  
و مجله‌ی کوچک  
در دست‌ها  
با جلد طلاکوب‌اش.  
لوطی و قصاب  
بر سر واپسین کفاره‌ی مُردنِ خلق  
دست و گریبان بودند و مرا  
به خفت از خویش  
تابِ نظر کردن در آینه نبود... (شاملو ۱۳۸۳: ۶۲۷)  
آری، مرگ  
انتظاری خوف‌انگیز است؛  
انتظاری که بی‌رحمانه به طول می‌انجامد.  
مسخ‌ست دردناک  
که مسیح را  
شمشیر به کف می‌گذارد  
در کوچه‌های شایعه  
تا به دفاع از عصمتِ مادرِ خویش  
برخیزد (همان: ۵۳۶-۵۳۷)

شاملو از مرگ و بامرگ گفت‌وگو و رفتارهای متفاوتی می‌کند و آن را از زوایای گوناگونی می‌نگرد؛ گاهی آن را کنار خود احساس می‌کند، در هیبت ترسناک آن خیره می‌شود و سایه‌ی دردآور آن را بر زندگانی خویش می‌بیند. زمانی نیز در آن، تأملی متفکرانه می‌کند و چند و چون آن را می‌کاود و درصدد کشفِ رمز و راز آن برمی‌آید؛ گاهی هم آن را پشت سر می‌نهد و وجود آن را نفی می‌کند و به نوعی از آن می‌گریزد؛ زمانی نیز روبه‌روی آن می‌ایستد و در موقعیت کسی که مرگ را

به درستی شناخته و با او به تفاهم رسیده، بی‌مهابا با مرگ سخن می‌گوید. جدا از اشعاری که شاملو در آنها به طور پراکنده، تصاویر و مضامینی درباره مرگ دارد، شعرهایی نیز با موضوع مرگ آفریده که حاوی موضع‌گیری‌های او در برابر مرگ هستند. در این برخوردهای متفاوت و متناقض با مرگ، بیش از هر چیز، دگرگونی‌های روحی شاملو و شرایط متحول دوره‌های زندگی او نقش دارند.

شکی نیست که هراس از مرگ، زمینه اصلی برخوردهای متفاوت شاملو با آن است. برخورد متناقض وی با مرگ، گویای همین مدعاست. او زمانی مرگ را نفی می‌کند و خود را بی‌هراس از آن نشان می‌دهد؛ گاهی نیز هراس خویش را از مرگ بی‌پروا بیان می‌کند. این احوال نشان می‌دهد که ترس شاملو از مرگ، امری دائمی و بی‌وقفه در همه دوره‌های زندگی او است. سایه نامرئی آن را می‌توان بر شعر وی احساس نمود. مرگ برای شاملو، امری نیست که یک بار و در یک زمان اتفاق بیفتد. او مرگ را با لحظات زندگی خویش درآمیخته و دغدغه آن را در طول حیات خود، مکرر تجربه می‌کند. شاملو از مرگ واقعیتی ملموس، همچون زندگی ساخته و حتی آن را با اصل زندگی یگانه نموده است. او در فضایی حضور دارد که مرگ و زندگی در آن، چون یک حقیقت به نظر می‌آیند و وجود هیچ‌یک، نشانه نفی دیگری نیست:

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام

گرچه انسانی را در خود زاده‌ام

گرچه در سکوت دربار خود مرگ و زنده‌گی را شناخته‌ام،

اما میان این هر دو - شاخه‌ی جدا مانده‌ی من! -

میان این هر دو

من

لنگرِ پُر رفت و آمدِ دردِ تلاشِ بی‌توقفِ خویش‌ام. (شاملو ۱۳۸۳: ۲۷۶)

در این تنگنای بی‌حاصل

شاملو نشان می‌دهد مرگ تنها آن واقعیت محتومی نیست که در پایان زندگی سر

می‌رسد، بلکه سایه‌ای شوم است که بر لحظه لحظه آن گسترده و زندگی را دردناک ساخته است. مرگ نه تنها فرجام بودن، بلکه پنداری دهشتناک است که فرصت بودن را با حضور نامرئی خود، تباہ می‌کند. من شاملو همواره از حضور این‌گونه مرگ شکوه دارد، زیرا از زندگانی کابوسی می‌سازد که تحمل آن از خود مرگ دشوارتر است. به همین دلیل، شاملو، بودن را تکلیفی دشوار در زمان و مکان و اسارتی در باید و نباید تعبیر می‌کند:

از چار جانب  
راه گریز بر بسته است.  
درازای زمان را  
با پاره‌ی زنجیر خویش  
می‌سنجم  
و ثقل آفتاب را  
با گوی سیاه پای‌بند  
در دو کفه می‌نهم  
و عمر  
در این تنگنای بی‌حاصل  
چه کاهل می‌گذرد!...  
در زندانی که از آن امید گریز نیست  
بداندیشانه  
بی‌گناه بوده‌ام! (شاملو ۱۳۸۳: ۳۷۵)  
شاملو می‌گوید:

بسیار وظیفه‌هاست که انجام نداده‌ایم. بسیار کارهاست که نکرده‌ایم و ناگهان در را می‌کوبند و می‌گویند وقت رفتن است... از مرگ آنچه برای من وحشتناک‌تر و ناراحت‌کننده‌تر است، همین چهره‌اش است (شاملو ۱۳۸۱: ۷۸)

این نگاه به مردن، چارچوب و مبنای گفت‌وگوهای بسیاری است که شاملو درباره مرگ داشته است. از این دیدگاه، مرگ نه یک واقعیت پذیرفتنی، که

محکومیت و تهدیدی بر فرصت کوتاه زندگانی است. شاملو از چنین محکومیتی هراس دارد و نمی‌تواند آن را بپذیرد. بنابراین از آن به عنوان آزار و دغدغه‌ای جانکاه یاد می‌کند:

... مرگ آن‌گاه پاتابه همی گشود که خروس سحرگهی  
بانگی همه از بلور سر می‌داد -  
گوش به بانگ خروسان در سپردم  
هم از لحظه‌ی تُردِ میلادِ خویش...  
هم از لحظه‌ی نگرانِ میلادِ خویش...  
هم از لحظه‌ی گریانِ میلادِ خویش...  
چشم به راه خزانِ تلخ نشستم  
هم از لحظه‌ی نومیدِ میلادِ خویش.  
مرگ آن‌گاه پاتابه همی گشود که هزار سیاه‌پوش  
بر شاخسار خزائی، ترانه‌ی بدرود ساز می‌کرد -  
با تخلصِ سرخ بامداد به پایان بردم  
لحظه‌لحظه‌ی تلخ انتظارِ خویش. (شاملو ۱۳۸۳: ۱۰۴۴-۱۰۵۵)

اگر خاستگاه اصلی نگرش شاملو و بازتاب‌های گوناگون و منفی آن را جست‌وجو کنیم، به جایی جز زندگانی شاعر و شرایط دشواری که او در طول حیات خویش پشت سر گذارده، نخواهیم رسید. ناامنی، فقر، زندان، ناکامی و دربه‌دربی‌هایی که شاملو در زندگانی خویش تجربه کرده، هم زندگی را در نگاه او به تکلیفی دشوار بدل نموده؛ هم مرگ را در ذهن وی به صورت کابوسی دهشتناک درآورده است. به جز این امور، حساسیت‌های انسانی، اجتماعی و سیاسی ویژه‌ای در شاملو بوده، که چنین ذهنیتی را در وی دامن می‌زده است.

طبق یک نظریه روان‌شناسی «ترس از مرگ... نتیجه شکست در زندگی کردن بوده و توصیف وجدان گناهکاری است که زندگی ما را به هدر داده... مردن تلخ است، ولی مردن بدون زندگی کردن غیرقابل تحمل است» (فروم ۱۳۶۱: ۱۰۸) و این

نظریه، تعبیری روانشناختی از جهان‌بینی شاملو تواند بود. شاملو همین سخن را با بیان ویژه خویش بازگفته است:

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام  
اگرچه دستانش از ابتدال شکننده‌تر بود  
هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است  
که مزد گورکن  
از بهای آزادی آدمی  
افزون باشد.

جستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتن خویش

بارویی پی‌افکنندن -

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد

حاشا حاشا که از مرگ هراسیده باشم. (شاملو ۱۳۸۳: ۴۶۰)

شاملو فرصت زندگی خود را مجالی مناسب برای زیستنی سزاوار نیافته و همواره از این امر شکایت کرده است. اگر زندگانی شاملو، روندی دیگر می‌داشت، بی‌شک او درک متفاوتی از زندگی می‌یافت و به نگرشی که درباره زندگی و مرگ رسیده بود، نمی‌رسید. خود می‌گوید:

چقدر آرزو می‌کردم که زندگی‌ام - به هر اندازه کوتاه - سرشار از زیبایی باشد. افسوس که

گند و تاریکی و ابتدال و اندوه همه چیز را در خود فرو برده است. (شاملو ۱۳۸۱: ۷۸)

تحقق نیافتن آرزوهای شاعر و ناسازگاری روح او با دنیایی که وی را دربرگرفته، سبب می‌شود در او حسرت‌هایی عمیق پدید آید و دنیای وی با دردمندی و یأسی فلسفی و درعین حال انسانی توأم شود:

بی‌گاهان

به غربت

به زمانی که خود در نرسیده بود -  
چنین زاده شدم، در بیشه جانوران و سنگ  
و قلبم  
در خلأ  
تپیدن آغاز کرد.  
گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم  
در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار.  
نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم‌انداز امیدفرسای ماسه و خار...  
دوردست  
امیدی نمی‌آموخت...  
دانستم که بشارتی نیست:  
این بی‌کرانه  
زندانی چندان عظیم بود  
که روح از شرم ناتوانی  
در اشک  
پنهان می‌شد. (شاملو ۱۳۸۳: ۴۵۱-۴۵۲)

شاملو بیشتر اوقات، میان تمنای مرگ و اشتیاق زندگی، تردید دارد. تردید در پذیرفتن مرگ یا زندگی، شعر شاملو را در مسیرهایی خاص پیش می‌برد و او را به بیان احساس‌هایی وامی‌دارد که بدون چنین تردیدی، بروز احساس‌هایی از این نوع، بر شاعر میسر نمی‌بود. تناقض درون شاملو، جریانی دوسویه و متعارض را در شعر وی شکل می‌دهد. این تناقض، بخشی از خاصیت کلام شاملوست که جریان شعر او را در مسیرهایی تازه و بی‌سابقه پیش می‌برد. تردید او به مایه و سرمایه‌ای مهم در شعر او بدل می‌شود و شاعر را قادر می‌سازد با دو صدا و دو تمایل متناقض بیندیشد و شعر بسراید و جهان را تفسیر کند. او هم آرزوی مرگ را می‌سراید؛ هم در جست‌وجوی زندگانی است. این امر در شعر شاملو، پارادوکسی از نومی‌دی و آرمانخواهی پدید می‌آورد؛ او از سویی نمی‌تواند با زندگی دشوار خویش کنار آید و

در دنیای خود، انگیزه‌های لازم را برای زندگانی به دست آورد و از سوی دیگر، در متن آرزوهای خویش، پنداری خوشایند را از زندگی ترسیم می‌کند و نسبت به آن شیفتگی نشان می‌دهد. همین امر سبب می‌شود شاعر با دو چهره متضاد در شعر خویش ظاهر شود؛ چهره‌ای مایوس و بیزار از زندگی، و چهره‌ای آرمان‌گرا که به آرمان‌های خویش دل‌بستگی زیادی دارد. در ساحت آرمانی شاملو، انسان او، مقتدر، زیبا و برخوردار از هیأت و هیبتی اسطوره‌ای است:

... که گفته است؟

من آخرین بازمانده‌ی فرزندان زمین‌ام؟ -

من آن غول زیبایی‌ام که در استوای شب ایستاده‌ست

غریق زلالی همه‌ی آب‌های جهان،

و چشم‌انداز شیطنتش

خاستگاه ستاره‌ئی‌ست.

در انتهای زمین‌ام که کومه‌ای هست، -

آن‌جا که

پادرجایی خاک

همچون رقص سراب

بر فریب عطش

تکیه می‌کند... (شاملو ۱۳۸۳: ۶۹۴ - ۶۹۵)

به جای همه نومی‌دان

شاملو منی را در خود پرورده که دارای ویژگی‌های تازه و متفاوتی از انسان است. او از خود، انگاره‌ای مقتدر، عاصی و در عین حال نومی‌د و دردمند آفریده که با دردهای انسانی نسبت و خویشاوندی یافته است. این «من»، تعهدی انسانی دارد و در برابر انسان و سرنوشت او احساس مسئولیت می‌کند. شاملو همواره با زبان این «من» سخن می‌گوید. این «من»، انگاره‌ای است کمال یافته و فرافردی که هیأتی انسانی و عمومی یافته است. می‌گویند:



انسان در مراحل رشد، از خودِ عادی خویش، یعنی فرایندی که مستلزم سال‌ها تجربه، تدارک و تعامل با دیگران و با محیط است، آگاه می‌شود. آن‌گاه منِ او تکامل می‌یابد، اما باید نسبت به این من، بصیرت به دست آورد و در جای خود، باید آن‌چنان به کمال و فرهنگ برسد که خود، سمبل آن شود. (آراسته ۱۳۷۲: ۴۱).

شاملو توفیق یافته چنین فرایندی را طی کند و «من» خود را از حالت فردی و محدودی که دارد تا حد انسانی فراتر از خویش، توسعه دهد و به آن «تبیینی جمعی» (کاشیگر ۱۳۸۱: ۶۲۳) ببخشد. نیما این وجه از شعر شاملو را تشخیص داده بود. او به شاملو گفت:

شما... از خود دوری گرفته‌اید تا اینکه به مردم نزدیک شده‌اید. (نیمایوشیج ۱۳۶۸: ۶۵۵)

یکی از عوامل مقبولیت شعر او در سرزمین خود و نیز در دنیا همین خصلت ویژه است. این ویژگی سبب شده شعر شاملو افزون بر داشتن خصلت شاعرانه، به نوعی، «بیوگرافی اجتماع... و بیوگرافی خود او» (براهنی ۱۳۷۱: ۸۶۴) نیز باشد.

شعر شاملو در همه ابعاد خود، با «من» او توأمانی یافته و این «من» در تار و پود و مفاهیم شعری وی در پیچیده است. این «من» با چهره‌های گوناگونی در شعر شاملو ظهور می‌یابد؛ او کسوت انسانی سیاسی، تاریخی، عاشق و آرمانی را به تن دارد؛ گاهی اوقات نیز انسانی مطلق و ازلی است؛ انسان به معنای عام آن که فاقد اقلیم معلوم و مشخصه‌های اعتقادی و جغرافیایی است. شاملو با همه این چهره‌ها، منِ خویش را آشکار گردانیده است. با وجود این چندگانگی که در موجودیت من شاملو وجود دارد، او از دو ماهیت اصلی برخوردار است و همواره، با سرشتی دوگانه و متناقض ظهور می‌یابد؛ من شاملو میان مرگ و زندگی می‌ایستد و هر دو را نظر می‌کند. رجوع به هر یک از این دو، غفلت از دیگری نیست؛ او هم نقابی از وحشت زدگی و گناهکاری به چهره دارد و مجبور است بی‌طاقت و دردبار، شکنجه، جبر و ناتوانی مقدر انسان را پذیرا شود و به سوی مرگی ناروا پیش رود، هم باری از شوکت و قدرت و عظمت اسطوره‌ای را به دوش می‌کشد. این چهره از «من» شاملو،

انسان آرمانی یا انگاره‌ای است که از باور و آرزوهای وی زاده شده و بیشتر مطلوب‌های او را در خود دارد. او می‌تواند از زیستن مجبورانه تن بزند و در برابر بایدهای بی‌شمار زندگانی بایستد و سرنوشت خود را با مرگی زیبا - مرگی هم‌شأن انسانیت انسان - پیوند زند. خلق این انگاره انسانی، واکنش و مقاومتی ناخودآگاه در برابر وضعیت نامطلوبی است که انسان در روزگار شاملو دچار آن است. او هر آنچه را که خود نداشته یا نتوانسته، به من آرمانی خویش بخشیده است. تخیل شاملو با آفریدن این انسان در جهتی خلاف واقعیت انسانی حرکت می‌کند. طبق نظر روان‌شناسان، تخیل ما انسان‌ها «چیزی را به دلخواه و اختیار خود ابداع نمی‌کند، بلکه چیزی می‌آفریند که برای بازسازی تمامیت روانی ما، هرگاه که احساس حقارت نفس، آن را دچار عدم تعادل می‌کند، لازم است و ... ضد واقعیت را نمایش می‌دهد.» (دلاشو ۱۳۶۴: ۵۷).

قلبام را در مجری کهنه‌یی

پنهان می‌کنم

در اتاقی که دریچه‌یی ش نیست.

از مهتابی

به کوچهی تاریک

خم می‌شوم

و به جای همه‌ی نومیدان

می‌گیرم.

آه

من

حرام شده‌ام!... (شاملو ۱۳۸۳: ۶۰۶)

«جهان را که آفرید؟»

«- جهان را؟»

من



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

آفریدم!

به جز آن که چون من اش انگشتان معجزه گر باشد

که را توان آفرینش این هست؟ ...

به کرشمه دست برآورده

جهان را

به الگوی خویش بریم...»

فرستی تپنده ام در فاصله ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکان عشوه

بر دوام ماند. (شاملو ۱۳۸۳: ۸۶۸-۸۶۶)

نمی توانم زیبا نباشم

عشوه ئی نباشم در تجلی جاودانه.

چنان زیبای ام من

که گذرگاه ام را بهاری نابه خویش آذین می کند...

چنان زیبای ام من

که الله اکبر

وصفی ست ناگزیر

که از من می کنی...

جهان اگر زیباست

مجیز حضور مرا می گوید. (همان: ۸۶۹)

زیستن و معجزه کردن

شاملو گفته است:

مرگ دیر یا زود به سراغمان خواهد آمد، اما کوتاهی زندگی به این معنا نیست که زندگی

بی ارزش است، بلکه به این معناست که باید جاودانگی را در جای دیگری [در انسانیت]

جست و جو کنیم. (شاملو ۱۳۸۱: ۱۳۸)

مرگ ها همچون زندگی ها در چشم انداز شعر شاملو به زشت و زیبا قابل تقسیم

هستند. این شاعر بزرگ اگرچه از مرگ به عنوان فرجامی دردآور و خوفناک یاد و آن را به اشکال گوناگون نکوهش می‌کند، اما در شرایطی آن را پذیرفتنی می‌داند و امری «بایسته و آزانگیز» (شاملو ۱۳۸۳: ۶۴۹) ش می‌خواند؛ این هنگامی است که مرگ، منتهایی بر زندگانی زیبا و درخور نام انسان باشد و انسان، فرصت و جسارت لازم را بیابد تا سزاواری خویش را برای داشتن نام انسان و تصاحب زندگانی به اثبات برساند:

زیستن

و ولایتِ والای انسان بر خاک را

نماز بردن؛

زیستن

و معجزه کردن؛

ورنه

می‌لاد تو جز خاطره‌ی دردی بیهوده چیست

هم از آن دست که مرگات...

کاش در این جهان

مرده‌گان را

روزی ویژه بود،

تا چون از برابر این همه اجساد گذر می‌کنیم

تنها دست‌مالی برابر بینی نگیریم

این پرآزار

گند جهان نیست

تعفن بی‌داد است... (همان: ۸۳۰-۸۳۱)

بنابراین، تفسیر مرگ برای شاملو و نگرش وی نسبت به آن، بی‌تأثیر از کیفیت زندگانی نیست. از دیدگاه او، ارزش و اعتبار هر مرگی، بستگی به اعتبار زندگانی کسی دارد که می‌میرد. زندگی ارزشمند و با معنا، مرگی با اعتبار و زیبا به دنبال دارد و زندگانی ننگین و توأم با خفت نیز به مرگی بی‌ارزش می‌انجامد. مرگ انسان‌هایی

که بر انسانیتِ خویش ادای دین نموده‌اند، در نظر شاملو زیبا و غبطه‌انگیز است. او هم زندگی و هم مرگِ چنین انسان‌هایی را می‌ستاید؛ انسان‌هایی که نخواستند «از آن پیش‌تر که مرده باشند / بار خفتی / بر دوش برده باشند» (شاملو ۱۳۸۳: ۶۱۸):

در یکی فریاد

زیستن -

ا پروازِ عصیانِ فواره‌یی

که خلاصی‌اش از خاک

نیست

و رهایی را

تجربه می‌کند..]

و شکوهِ مردن

در فواره‌ی فریادی -

زمین‌ات

دیوانه آسا

با خویش می‌کشد

تا باروری را

دست مایه‌یی کند؛...]

زمین را

باران برکت‌ها شدن -

[مرگِ فواره

از این دست است.]

ورنه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد. *پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*

چون به گونه‌ی جو باران حقیر مُرده باشی.

فریادی شو تا باران *پرتال جامع علوم انسانی*

و گرنه

مرداران! (همان: ۶۷۶-۶۷۷)

شاملو اگرچه با انسان‌های زیادی از این سنخ روبه‌رو نیست، اما تمام زیبایی‌های شعر خویش را نثار اندک کسانی می‌کند که این‌گونه بوده و زیسته و از دنیا رفته‌اند؛ آنها مبارزان و کسانی هستند که زندگی ننگین را برنرفته و برای رهایی خود و سرنوشت خویش همت و جانفشانی نموده‌اند:

انسان... مرگش حتمی است و همین مُقَدَّر بودنِ مرگ است که به زندگی معنی می‌دهد. انسانی که دانسته زیسته و لحظه به لحظه‌ی عمرش معنی داشته، آبروی جامعه، پشتوانهٔ سربلندی و بخشی از تاریخ یک ملت است؛ حتی هنگامی که محیط او به درستی درکش نکند.» (شاملو ۱۳۶۶: ۲۰)

از آن‌ها که رویاروی  
با چشمان گشاده در مرگ نگرستند...  
از آن‌ها که خشمِ گردن‌کش را در گره‌مشت‌های خالی خویش  
فریاد کردند...  
از آن‌ها که با عطرِ نان‌گرم و هیاهوی زنگِ تفریح بیگانه ماندند  
چرا که مجال ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود، ...  
اینان مرگ را سرودی کردند.  
اینان مرگ را  
چندان شکوهمند و بلند آواز داده‌اند  
که بهار  
چنان چون آواری  
بر رگ دوزخ خزیده است...  
اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند... (شاملو ۱۳۸۳: ۴۶۱-۴۶۳)

شاملو خود را دربارهٔ مرگ هر مبارزی که در برابر استبداد عصر پهلوی و مظاهر آن ایستادگی می‌کرده، مسئول می‌شناسد. او چنین انسان‌هایی را آبروی انسانیت می‌داند و شخصیت آنها را در کلیتی انسانی و به صورت الگویی برای زندگی و مرگ انسان ترسیم می‌سازد. اشعاری که شاملو با نام مرثیه در رثای چنین مبارزانی سروده، با عُرف مرثیه‌سرایی چندان همخوان نیستند، چرا که در آنها به جای

نوحه‌گری بر مرگ یک انسان، انسانیت و ارزش‌های انسانی ستوده می‌شود. در این مرثیه‌های حماسی - که بخشی از نوآوری‌های شاملو به شمار می‌آیند - حرمت شهیدی که یک انسان است با حرمت انسانیت به چیزی واحد تبدیل می‌شوند. لحن حماسی شاملو به خوبی از عهده درآمیختن این دو معنا برمی‌آید. توانایی شاملو در تبدیل روایت این مرگ‌ها به حماسه‌ای انسانی، توانایی کم‌نظیری است. او از مبارزان جانباخته، اسطوره‌هایی باشکوه و نمادی انسانی در هیأت اساطیری آفریده است.

مرگ این انسان‌ها در نظر شاملو با اصل زندگی تفاوتی ندارد. این‌گونه اشعار، بهانه‌های مناسبی برای شاملو فراهم می‌آورند تا او از زندگی و مرگ و فلسفه خلقت آدمی سخن گوید. شاملو در این اشعار، فرصتی می‌آفریند تا چهره زیبای زندگی و نیز آن روی دیگر مرگ را که زشت نیست، تصویر کند. مردگانی این چنین، در روایت‌های شاملو، اسطوره‌های زنده و سربلند زندگی هستند که مرگ با همه‌ی ابهتی که دارد «از درگاه بلند خاطره‌شان / شرم‌ساز و سرافکننده می‌گذرد» (شاملو ۱۳۸۳: ۷۸۶) و نمی‌تواند چیزی از نام و یاد و عظمت آنها بکاهد:

زاده شدن

بر نیزه‌ی تاریک

همچون میلاد گشاده‌ی زخمی.

سفر یگانه‌ی فرصت را

سراسر

در سلسله پیمودن.

بر شعله‌ی خویش

سوختن تا جرقه‌ی واپسین،

بر شعله‌ی حرمتی

که در خاک راه‌اش

یافته‌اند...

این چنین سرخ و لوند

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

بر خار بوته‌ی خون

شکفتن

وین چنین گردن‌فراز

بر تازیانه‌زارِ تحقیر

گذشتن

و راه را تا غایتِ نفرت

بریدن. -

آه، از که سخن می‌گویم؟

ما بی‌چرا زنده‌گان‌ایم

آنان به چرامرگِ خود آگاهان‌اند. (شاملو ۱۳۸۳: ۷۸۷ - ۷۸۸)

خسته‌ی خجالت / از خود

شاملو توشه‌ی اصلی شعر و هنر خود را از زندگانی خویش گرفته است. نگرش فلسفی و شعری وی، به نوعی، دستاوردِ زندگی شاعر در سال‌های تلخی و دشواری است. آنچه او درباره‌ی زندگی و مرگ آموخته، با احوال و حوادثی که از ابتدای کودکی تا منتهای زندگانی خویش پشت سر گذارده، بی‌ارتباط نیست. شاملو هنگام سخن گفتن از زندگانی خویش، از خاطرات دردناک و فاجعه‌گونه‌ای پرده برمی‌دارد که بازتاب‌های تلخ آن در شعر وی به روشنی دیده می‌شود. تأثیر این خاطرات بر شعر او، محدود به برهه‌ای از دوران شاعری وی نبوده و نیز در شکلی از اشکال کار او انعکاس نیافته، بلکه سایه‌ی آن بر همه‌ی گونه‌ها و دوره‌های شاعری وی هویدا است. شاملو به هر طریقی توانسته، از آنها بهره برده و با آنها سرمایه‌های شعر خویش را فراهم آورده است. او می‌گوید:

اولین بار که داستان هابیل و قابیل را شنیدم، فکر کردم خودم در خاش، شاهد زنده‌ی ماجرا بوده‌ام. نفرت در قالب آن برایم معنی شده است. گاهی احساس بی‌گناهی و بیشتر از طریق

آن به درک عمیق چیزی که نام دردانگیزش و هن است، دست یافته‌ام. (شاملو ۱۳۶۵: ۳۶):

... در پنج ساله‌گی

بادیه در کف



در ریگ زارِ عریان به دنبالِ نقشِ سراب می‌دویدم  
پیشاپیشِ خواهرم که هنوز  
با جذبه‌ی کهرباییِ مرد  
بیگانه بود.

نخستین بار که در برابر چشمانم، هاییل مغموم از خویشتن تازیانه خورد  
شش ساله بودم ... (شاملو ۱۳۸۳: ۸۷۴)

در ذات هنر، همواره، ظرفیتی برای توسعهٔ تجارب هنرمند وجود دارد. برای هنرمند «هر آدم یا حادثه‌ای، هر شیء یا واقعیتی، یک نقطهٔ عزیمت هنری است... و شعر و هنر از هر پدیده‌ای کوچک به اهمیت بزرگ هنری می‌رسد» (مختاری ۱۳۷۶: ۶۰). در این میان، تجاربی که بتوانند به ناخودآگاه شاعر راه یابند - جدا از اینکه متعلق به کدام مقطع سنی یا کدام دوره از زندگانی شاعرند - منشأ و مایهٔ آفرینش برای او خواهند بود. «وهن» و تجربهٔ تلخ شاملو در کودکی برای همیشه، ذهنیت و تفکر وی را متأثر می‌سازد. تأثیری که شاملو از خاطرات خویش می‌گیرد، واقعیتی مهم و بسیار بزرگ‌تر از خودِ خاطره‌های اوست. او با خاطراتی از این دست، ذهنیت شعری خود را شکل می‌دهد. لحن معترض و حالت عصیانی که شاملو با واژه‌هایی نامتعارف - و ظاهراً زشت و غیرشاعرانه - آن را بازمی‌گوید، زائیدهٔ ذهنیتی است که با خاطرات تلخ تکوین یافته است. او بار شعر خود را بر دوش واژه‌ها و ترکیباتی «سراسر جریحه و عصب و [دارای] نبض و ضربان» (خرمشاهی ۱۳۷۸: ۳۳۰) می‌نهد و با آنها از زیستن دشوار و حال و درد من بی‌طاقت و خشمگین خویش سخن می‌گوید؛ عباراتی چون: من حرام شده‌ام، جویده شدم، من عمله‌ی مرگ خود بودم، من محکوم شکنجه‌ای مضاعفم، من ام با صلیب باژگون و نظایر اینها، هر یک، گوشه‌ای از حیات تلخ شاعر را باز می‌گویند:

با خشم و جدل زیستم  
و به هنگامی که قاضیان

اثبات آن را که در عدالت ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست

انسانیت را محکوم می‌کردند  
و امیران  
نمایش قدرت را  
شمشیر بر گردن محکوم می‌زدند  
محتضر را  
سر بر زانوی خویش نهادم...  
من ایستاده بودم  
تا زمان  
لنگ لنگان  
از برابرم بگذرد،  
و اکنون  
در آستانه‌ی ظلمت  
زمان به ریشخند ایستاده است  
تا من اش از برابر بگذرم  
و در سیاهی فرو شوم

به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته... (شاملو ۱۳۸۳: ۶۷۰-۶۷۱)

شاملو بی‌اعتنا به اینکه ممکن است چنین زبان و احوالی، شعر او را پُر خشونت و نفرت‌بار جلوه دهد، به ترسیم صادقانه احساس و دریافت‌های خود از زندگی و مرگ می‌پردازد. روایت‌های شعری شاملو گاهی اوقات، در نهایت ناخوشایندی است و بیانی به شدت آزاردهنده دارد. با این همه، از قوتی شاعرانه و عمقی متفکرانه برخوردار است. تبدیل درد و وحشت و اضطراب به مفاهیم و مضامینی شاعرانه و هنری از قوت‌های کار شاملوست. او به خوبی توانسته زشتی‌های زندگی و مظاهر ناخوشایند حیات خویش و دیگران را به مایه‌های شعری بدل کند. شعر شاملو، با عُرف زیباپسندانه شاعری در شعر فارسی مطابقتی ندارد و زیبایی‌های کار او از گونه‌ای دیگر هستند.

بیتوته‌ی کوتاهی ست جهان

در فاصله‌ی گناه و دوزخ  
خورشید  
همچون دشنامی برمی آید  
و روز  
شرم‌ساریِ جبران‌ناپذیری‌ست...  
مهتاب پاییزی  
کفری‌ست که جهان را می‌آلاید...  
هر دریچه‌ی نغز  
بر چشم‌اندازِ عقوبتی می‌گشاید.  
عشق  
رطوبت چندش‌انگیزِ پلشتی‌ست  
و آسمان  
سرپناهی  
تا به خاک بنشیند و  
بر سرنوشتِ خویش  
گریه ساز کنی... (شاملو ۱۳۸۳: ۸۳۸-۸۳۹)

### نتیجه

مرگ و زندگی، هر دو دستمایه شعر شاملو از آغاز تا پایان بودند. او همواره از درد و از انسان سخن گفت. تفاوت او با دیگرانی که خواستند چون او باشند و نتوانستند، در این است که شاملو همان‌گونه که می‌زیست، شعر می‌سرود. به همین خاطر، شعر او هیچ‌گاه حالت شعار یا مدعایی بی‌پشتوانه و اساس به خود نگرفت. او گفته است: در سفره‌ی نان نیز / هم بدان دشواری به پیش می‌باید برد که در قلمرو نام (شاملو ۱۳۸۳: ۴۶). از شاملو به عنوان «شاعر میراث‌تبار انسانی و شاعر مبارزه و برادری» (رئیس دانا ۱۳۷۹: ۳۹) نام برده‌اند. زندگانی پر مشقت این شاعر بزرگ و احساس تعهد صادقانه‌ی وی در برابر انسان‌ها، او را به عنوان یکی از متعهدترین شاعران امروز دنیا مطرح نموده است. ترسیم شاملو از انسان، ترسیمی تازه و متناسب با حال و هنجاری است که در زندگانی انسان امروز جریان دارد. او برای

انسان، آرزوهای بلند و بزرگی داشت و می‌خواست «انسان را به جایگاه راستین وی برنشاند» (دستغیب ۱۳۵۲: ۱۵۱)

شاملو شاعری باجسارت، نوآور و تأثیرگذار بر جریان شعر فارسی است. او «دیوانه‌وار خودش را مصرف» (سرکیسیان ۱۳۶۸: ۳۳) کرد تا توانست شیوه متفاوت و بدیع شاعری خویش را تثبیت سازد و بر همگان بیاوراند. او شاعری «دوران‌ساز و تاریخ‌گذار» (بهبهانی ۱۳۷۹: ۴۰) است که زندگانی خود را صرف باور و هنری نمود که به آن باور داشت:

مجال بی‌رحمانه اندک بود و

واقعه

سخت

نامتظر ...

از آفتاب و نفس

چنان بریده خواهم شد

که لب از بوسه‌ی ناسیراب.

برهنه

بگو برهنه به خاک‌ام کنند

سراپا برهنه

بدانگونه که عشق را نماز می‌بریم -

که بی‌شایبه‌ی حجابی

با خاک

عاشقانه

در آمیختن می‌خواهم. (شاملو ۱۳۸۳: ۷۴۳-۷۴۴)

## کتابنامه

آراسته، رضا. ۱۳۷۲. *تولدی در عشق و خلاقیت*. ترجمه حسین نجاتی. چ ۲. تهران: فراروان.

براهنی، رضا. ۱۳۷۱. *طلا در مس*. ج ۲، چ ۱. تهران: نویسنده.

بهبهانی، سیمین. ۱۳۷۹. «سخنرانی». *ماهنامه دنیای سخن*. ش ۹۱.

خرمشاهی، بهاءالدین. ۱۳۷۸. بررسی شعر احمد شاملو. تاریخی تحلیلی شعر نو. چ ۱. تهران: مرکز

دستغیب، عبدالعلی. ۱۳۵۲. نقد آثار شاملو. چ ۱. تهران: میرا.

دلاشو، م. لوفر. ۱۳۶۴. زبان رمزی افسانه‌ها. ترجمه جلال ستاری. چ ۱. تهران: توس.

رئیس دانا، فریبرز. ۱۳۷۹. «؟». ماهنامه دنیای سخن. ش ۹۱.

ستاری، جلال. ۱۳۶۶. رمز و مثل در روانکاوی. چ ۱. تهران: توس.

سرکیسیان، آیدا (همسر شاملو). ۱۳۶۸. «گفت و گو». ماهنامه آدینه. ش ۳۳.

شاملو، احمد. ۱۳۶۵. درباره هنر و ادبیات امروز (گفت و شنود با احمد شاملو). به کوشش

ناصر حریری. چ ۱. بابل: کتابسرای بابل.

\_\_\_\_\_ . ۱۳۶۶. «من این جایی هستم» (مصاحبه با شاملو). ماهنامه آدینه. ش ۱۵.

\_\_\_\_\_ . ۱۳۸۱. «حرف‌های شاعر». احمد شاملو، شاعر شبانه‌ها و عاشقانه‌ها.

گردآورنده: بهروز صاحب اختیاری و حمیدرضا باقرزاده. چ ۱. تهران: هیرمند.

\_\_\_\_\_ . ۱۳۸۳. مجموعه آثار احمد شاملو. چ ۵. تهران: نگاه.

فروم، اریک. ۱۳۶۱. انسان برای خویشتن. ترجمه اکبر تبریزی. چ ۲. تهران: بهجت.

کاشیگر، مدیا. ۱۳۸۱. «؟». احمد شاملو، شاعر شبانه‌ها و عاشقانه‌ها. گردآورنده: بهروز

صاحب اختیاری و حمیدرضا باقرزاده. چ ۱. تهران: هیرمند.

مختاری، محمد. ۱۳۷۲. انسان در شعر معاصر. چ ۱. تهران: توس.

\_\_\_\_\_ . ۱۳۷۶. چشم مرکب. چ ۱. تهران: توس.

معمدی، غلامحسین. ۱۳۶۷. «مرگ نفی نهایی زمان است». ماهنامه دنیای سخن. ش ۱۹.

نیمایوشیج. ۱۳۶۸. نامه‌ها (از مجموعه آثار نیمایوشیج). گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین:

سیروس طاهباز. چ ۱. تهران: دفترهای زمانه.



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی